

قصه هفته → آتالی اکبری

خانه شکلاتی‌ام را بخور

اولین باری نبود که موقع بیرون رفتن از خانه دستم به جوراب‌های حوله‌ای سفید خیس‌اش می‌خورد که از دستگیره در آویزان بود. چند بار پیشنهاد کرده بودم یک کلیسام را بگیرم اما جوراب‌های لعنتی‌ات را از اینجا بردار، که در جواب گفته بود خفه شو.

روز اولی که زنگ خانام را زد تصویر سیاه سفید پیرزنی را دیدم که لیخندزنان رو به دوربین گفت: «بیام بالا؟» از آن روزهایی بود که خودم را شبیه زاننده تاکسی خسته‌ای می‌دیدم که غیر از «بیا بالا» چیز دیگری برای گفتن ندارد. آن شب تابستانی در حالی که بیشتر همسایه‌ها در حال تماشای سریال و خوردن خورشت قیمه با ماست و خیار بودند، پیرزنی با موتورسیکلت به خانام آمد که قبل از سلام گفته بود: «پسرِم یک ساعت دیگه میاد دنبالم.» آشنا نشده چمدان نارنجی‌اش را کنار دیوار گذاشته، خودش را روی کوسن‌های کف اتاق پرت کرده و سیگاری آتش زده بود، قبل از آنکه بپایشاش را روی زمین دراز کند، پرسیده بود: «اسمت چیه؟» جایش بود که یکی از آن اسم‌های قلابی را با نیتی خیر تقدیمش کنم. از روی تشکچه و کوسن‌های رنگی جوری با شک به منی که روی کانتر آشپزخانه نشسته بودم، نگاه کرد که انگار بخواهد بگوید: «دست بردار! همچین اسمی وجود نداره.» اما نگفت و با بی‌خیالی خودش را کاملیا معرفی کرد. کاملیا ۶۸-۶۷ ساله به نظر می‌رسید، ریز و چروک. بدم نمی‌آمد سر شوخی را باز کنم و همه‌ه و هاها راه بیندازم اما صلاح را در این دیدم که دست‌کم از دید یک نفر (که قرار بود زمان کوتاهی را با هم بگذرانیم) فرد معقولی به نظر برسم. پس کمی خوراکی روی میز چیدم و در تمام مدت مثل دختر شایسته‌ها لیخند زدم. آدم‌های زیادی هستند که هر روز بعدازظهر به خانام می‌آیند، روی کوسن‌های رنگی می‌نشینند و حرف می‌زنند. من هم یک قاشق قهوه و کمی شیر و شکر کف ماگ سفالی می‌ریزم و مخلوط‌کنان به طرف‌شان می‌روم. اما این یکی کمی با بقیه فرق داشت. زیادی راحت و خودمانی کف خانام نشسته بود و با کنترل تلویزیون ور می‌رفت. پرسیده بود: «فیلم میلم چی داری؟» سوال خوبی بود، دست‌کم می‌توانستیم کمی در باب لیست فیلم میلم‌هایم حرف بزنیم، بلکه زمان زودتر بگذرد و پسر بیاید و مادرش را از کف آپارتمانم بلند کند. اما تکان مهیب چمدان نارنجی کنار دیوار به قدری عجیب به نظر رسید که پرسیدم سوال «ای وای! چرا چمدونه تکون می‌خوره؟» در اولویت قرار گرفت. پفکی در دهان کوچکش فرو کرد و با شجاعت گفت: «چیزی نیست.» اما چیزی بود چون در همان لحظه چمدان با تکان مهیب‌تری از حالت عمودی به افقی تغییر شکل داد. با چشم‌های گشادشده نگاهش کردم و امیدوار بودم با ترس و نگرانی به طرف چمدان لرزانش بدود و مشکل را حل کند. پفک دیگری در دهان فرو کرد و با خونسردی یک سفره‌ماهی گفت: «اون چمدونو میدی؟» من؟ چرا من باید طعمه آن چمدان وحشی می‌شدم؟ چون نه گفتن را در نوجوانی یاد نگرفته بودم، فکر کردم بهتر است بهانه موجهی بیآورم، مثلاً بگویم فلج هستم و نمی‌توانم راه بروم یا پوست دستم به دسته چمدان حساسیت دارد. اما پیرزن زورگوی پفک‌خور پفک دیگری بلعید و گفت: «میگم اون چمدونو بده.» به خودم تلقین کردم «این فقط یک چمدونه نه نمی‌تونه هیچ آسیبی بهم برسونه.» و با شجاعتی ساختگی موجود نارنجی متحرک را به سمت غریبه هل دادم و پرسیدم: «چی توشه؟» با پفک جویده‌شده‌ای در دهان گفت: «قای اسماعیلی.» باید هرچه زودتر تصمیم می‌گرفتم که بین بیرون پریدن از پنجره یا جنگ با کاملیا بزرهکار و آقای اسماعیلی که به صورت تاشده در چمدان قرار گرفته بود، یکی را انتخاب کنم. بعد نبود که بخواهند گلویم را فشار دهند، خفام کنند و دست به سرقت اموالم بزنند. خوشبختانه قبل از آنکه بخوام راهکار اول را عملی کنم، گریه حنایی جافی از چمدان بیرون آمد و با خشونت میومیو کرد. پیرزن با مهربانی گفت: «این گریه منه، آقای اسماعیلی. هرجا میرم با خودم می‌برمش.» از درون به خودم دستور دادم «لیخند یزن. لیخند یزن» و مملسانه به ساعت روی میاه نگاه کردم. ۴۵ دقیقه مانده بود.

سه ماه و ۱۵ روز کافی بود تا باور اسمی که «یک ساعت» مفهومی کاملاً نسبی دارد. پسرش نیامد و کاملیا با آقای اسماعیلی رسماً در آپارتمانم ماندگار شدند. بارها از او خواسته بودم از خانام بیرون بروم اما هیچ یک از متدهای جیغ، لگد، کف‌گرگی، تهدید، التماس، زبان‌درازی، زبان آدمیزاد و زبان خوش سرتانجامی نداشت. در عوض برابرم ماکارونی با پنیر گودا می‌پخت و وان را می‌شست. ناگفته نیست که بیشتر پنیرها را خودش می‌خورد، موتورسیکلش را جلوی در پارکینگ پارک می‌کرد و گریه بدجنش‌اش پای یکپاک گلدان‌هایم دست به تخلیه می‌زد. پیرزن با موتور آمده بود. تک‌چرخ‌زنان. شکی در این زمینه ندارم. پوین‌های سربازی را که از چمدان نارنجی‌اش بیرون کشید، فهمیدم با کی هم‌خانه شده‌ام. بعضی روزها که به طعنه می‌پرسیدم «هنوز یک ساعت نشده که پسرِت بیاد؟» چشم‌هایش را ریز می‌کرد، چانه‌اش را بین دو انگشت شست و اشاره می‌گرفت و می‌گفت: «یه خرده دیر کرده، ولی میاد.»

قای اسماعیلی بدذات‌ترین موجودی بود که تا به حال با آن برخورد داشتم. در روز در فته زبر پتویوم مخفی می‌شد و با یکدفعه بیرون بریدن و جیغ کشیدن سعی در غافلگیر کردنم داشت. بی‌انصافی است اگر نگویم این حرکت شوم را در کمال مهارت انجام می‌داد. و بیشتر شب‌هایی که خواب‌آلود و تلو‌تلوخوران به سمت تخت‌خواب می‌رفتم، او را می‌دیدم که چهارچنگولی به بالشم چسبیده و خبیثانه می‌خندد. بدیهی است تا وقتی از شدت عصبانیت خواب از سرم نمی‌پرد، بالش سلولزی آزادی‌اش را به دست نمی‌آورد.

عجیب‌ترین حادثه وقتی به وقوع پیوست که شبی به خانه برگشتم و پشانی‌ام به مانع آجری وسط هال کوبیده شد. کاملیا وسط آپارتمان یک‌خواه‌ام دیوار کشیده و آن را به دو قسمت نامساوی تقسیم کرده بود. با جوراب‌های حوله‌ای سفید از سمت راست خانه که شامل حمام و دستشویی بود، دست تکان داد و گفت: «پنجویری دیگه مزاحمت نیستم، هر کس تو خونه خودش.» خنده نخودی‌ای ضمیمه بای‌بای دوم کرد و گفت: «شب بخیر همسایه.» سر دو راهی گیر کرده بودم؛ راه اول به سمت کلنگ و تخریب دیوار برلین می‌رفت و راه دوم به طرف طابک کنفی و حلقه و آویزان شدن از سقف. حوصله هیچ‌کدام را نداشتم، پس با شانه‌های پایین افتاده و کمر از شدت غصه شکسته به اتاق خواب (که سهم من بود) رفتم و توی کمد خوابیدم چرا که آقای اسماعیلی مصرانه به تشک تخت‌خواب چسبیده بود.

پنج ماه که گذشت فهمیدم بهتر است با شرایط کنار بیایم. حتی اگر کنار آمدن با شرایط به معنای پول دادن به کاملیا در ازای استفاده از دستشویی (که سهم او بود) و چرخاندن آقای اسماعیلی در پارکی در سعادت‌آباد، در ازای حمام رفتن باشد. یادم نیست در چندمین روز پس از ورود کاملیا و آقای اسماعیلی، وسایلم را در چمدان نارنجی ریختم و با موهای نیمه سفید و چروک‌های دور چشم، بعد از عبور از دام جوراب‌های خیس آویزان از دستگیره در، از خانه بیرون آمدم، سوار موتورسیکلت جلوی پارکینگ شدم و بدون کلاه کاسکت به طرف انتهای خیابان راندم.



توضیح

مطالب این صفحه به هیچ‌وجه ماهیت تبلیغاتی یا ضدتبلیغاتی ندارد. چنانچه در گزارش و یادداشت‌ها نام اجناس یا اماکنی ذکر شده بر حسب ضرورت‌های ژورنالیستی بوده است.

پنجشنبه‌بازار

سال پنجم ■ شماره ۱۰۸۵ ■ چهارشنبه ۲۱ مهر ۱۳۸۹

گزارش یک: آدم‌های معروف از کجا و چطور لباس می‌خرند

گونی پوشیدن با حفظ تنالیته

نقل می‌کنند فرد مشهوری را در خیابان‌های شهر زادگاهش با پیژامه و لباس راحتی می‌بینند، از او می‌پرسند این ظاهر و لباس برازنده شخصیت شماس‌ت؟ آن شخص در جواب‌شان می‌گوید در این شهر که همه مرا می‌شناسند و می‌دانند کی هستم و چی دارم، چه فرقی می‌کند با چه لباسی بیرون بیایم؟! مدتی بعد همان شخص را در شهر دیگری دوباره با لباس‌های راحتی در خیابان می‌بینند و همان سوال را تکرار می‌کنند. این‌س بار او جواب می‌دهد اینجا که کسی مرا نمی‌شناسد، پس چه فرقی می‌کند با چه لباسی بیرون بیایم؟ کدام یک از هنرمندان یا ورزشکاران ما حاضرند با لباس‌های معمولی در انتظار ظاهر شوند؟ شاید جالب باشد بدانیم این بازیگران خوش‌پوش که اکثراً اوضاع مالی خوبی هم دارند از کجا و چطور خرید می‌کنند. ■ ■ ■

سروش صحت بازیگر سینما و تلویزیون می‌گوید به هیچ وجه آدم لباس‌بازی نیست. فقط اگر پول داشته باشد و لباس نو واقعاً نیاز داشته باشد به خرید می‌رود. صحت از مراکز خرید شهرک غرب به دلیل نزدیکی به محل سکونتش خرید می‌کند، در غیر این صورت هم پاساژهای تندیس و قائم‌الانتخاب اول او برای خرید هستند. صحت همان طور که خودش روحیه شادی دارد، به لباس‌هایی با رنگ شاد هم علاقه زیادی دارد و دوست دارد رنگ‌های جیغ ببوشد البته با حفظ توانالیته!

■ ■ ■

یکتا ناصر بازیگر سینما و تلویزیون که مدتی است کم‌کار هم شده، می‌گوید خرید کردن برای او مشکل یک عادت نیست و فقط وقتی واقعاً نیاز دارد یا هنگام تغییر فصل باشد، به خرید می‌رود: «لباس‌های زمستانی‌ام را سر خره بازار و الماس ایرانیان که به تازگی کشف کرده‌ام، می‌خرم.» این کشف را باید به یکتا ناصر تبریک گفت! او خریدهای عادی در طول سال را از محل سکونتش

• سیما تیرانداز

پیشنهاد کافه/ چهارسو

برای روزهای دلنگتی همیشه انتخاب اول من کافه چهارسو است. در خیابان ظفر، خیابان فرید افشار، بلوار آر.ش شرقی. جایی دور از محدوده، شلوغی این کافه را چندی پیش یکی از همکارم که قبلاً دستیارم هم بوده، با کمک همسرش تأسیس کرده است. شاید از همین جهت باشد که اینقدر فضای خانوادگی، آرام و دلنشینی دارد. اگر با دوستانم یا شاگردالم بخوام قرار ملاقاتی بگذارم، محال است جای دیگری را انتخاب کنم. این کافه را به دلایل زیادی دوست دارم. دوستانم که این کافه را اداره می‌کنند به بهداشت فوق‌العاده اهمیت می‌دهند، غذاهای خانگی با وسواس تمام درست می‌شود. برای همین اگر چیزهایی مثل قهوه و جای سبز هم نیاز داشته باشم ترجیح می‌دهم از آنها بخرم. یکی از دلایل دیگری که این کافه را دوست دارم سخاوتمندی صاحبان کافه در برخورد با مشتری است که به نظرم نکته مهمی است که در بعضی جاها رعایت نمی‌شود. دوست عزیزم سحر صاحب

سال پنجم ■ شماره ۱۰۸۵ ■ چهارشنبه ۲۱ مهر ۱۳۸۹

گزارش یک: آدم‌های معروف از کجا و چطور لباس می‌خرند

گونی پوشیدن با حفظ تنالیته

از حوالی پاسداران و خیابان دولت انجام می‌دهد. ناصر در مورد مارک‌بازی می‌گوید به جز پالتو و کفش در سایر موارد حساسیتی روی مارک‌ها ندارد و اتفاقاً به تازگی یک برند ایرانی پیدا کرده که جنس خوبی دارد. ■ ■ ■

شبنم قلی‌خانی که با نقش مریم مقدس در ذهن‌ها ماندگار شده، مدت‌هاست به دلایلی در مسیر دوبی در رفت و آمد است و این روزها به کارگردانی هم روی آورده. او ترجیح می‌دهد از همان دوبی خرید کند. دلایلش هم معلوم است برای اینکه جنس‌های ارزان‌تری دارد! او می‌گوید سلیقه‌اش با لباس‌های سنتی جور نیست: «در لباس‌های سنتی از رنگ‌های تندی استفاده می‌شود و من چون دوست ندارم با رنگ‌های تند جلب توجه کنم سراغ آنها نمی‌روم.» قلی‌خانی می‌گوید رنگ‌های شکلاتی و قهوه‌ای را دوست دارد و برای فصل زمستان رنگ‌های توسی و سرمه‌ای را انتخاب می‌کند: «من هم مثل بقیه زن‌های ایرانی شجاعت انتخاب رنگ‌های شاد را ندارم.» قلی‌خانی معتقد است زن‌های ایرانی از کودکی طوری تربیت می‌شوند که رنگ‌های تیره ببوشند و شهادت پوشیدن رنگ‌های شاد را ندارند. ■ ■ ■

بهنوش بختیاری بازیگر پرکار کم‌دی‌های عامه‌پسند سینما و تلویزیون در مورد لباس پوشیدن نظرات جالبی دارد. او می‌گوید مدت‌هاست به این نتیجه رسیده که به چند دلیل برای خرید کردن اصلاً نباید هزینه کند؛ دلیل اول اینکه «فروشنده‌گان به بازیگرها چند برابر

قیمت واقعی قیمت می‌دهند و رسماً کلاهبرداری می‌کنند.» دلیل دوم بهنوش بختیاری هم جالب است: «به نظر من خرید کردن در چنین موقعیتی درجی کسی کردن به مستندبان و افراد نیازمندی است.» او می‌گوید در چند سال اخیر اخلاقش عوض شده و مثل سابق دنبال مارک‌بازی نیست

• پیوی حوله طعم قهوه

• بهاره رهنما

پیشنهاد کافه/ چهارسو

کافه، خودش معماری و طراحی داخلی خوانده و بسیار با سلیقه فضای آنجا را طراحی کرده. جلوی در چند تا صندلی چیدانه برای کسانی که دوست دارند بیرون بنشینند و صحبت کنند. معمولاً بعضی از دوستان تئاتری و هنرمند را هم آنجا می‌بینم. در مجموع این کافه یک فضای تئاتری دارد.

من خیلی به انرژی‌ای که آدم‌ها می‌فرستند اعتقاد دارم. دوست دارم جایی که برای خرید یا کافه‌نشینی می‌روم انرژی مثبت داشته باشد. این کافه از آنجاهایی است که پر از انرژی مثبت و حس صمیمیت است، به همین خاطر هم معمولاً مشتریان ثابتی دارد. از دخترهای جوان ۲۵،۳۰ ساله تا مثلاً یک پزشک ۶۰، ۵۰ ساله. این از ویژگی‌های مثبت یک کافه است که از هر قشر و سلیقه‌ای مشتری داشته باشد. با اینکه من خیلی آدم کافه‌نشینی نیستم و معمولاً فضای خانه را به هر جایی ترجیح می‌دهم، اگر گذرم به سمت این کافه بیفتد حتماً به آنجا سر می‌زنم.

۴- یتیمی به آسمان نگاه می‌کنند/ ابر از روی ماه

کنار نمی‌رود

۵- ما نیز در باغچه‌مان/ از گل‌های شما داریم

۶- جوانمرد فریاد نمی‌زند/ به فریاد می‌رسد

۷- خوشش به حال مویی که/ از گردن عرق کردات/

آب می‌نوشد

۸- زخمی‌های من/ به تعداد خال‌های اوست

۹- درخت‌ها را بریدن/ درنگ‌ان به دوره رفتند

۱۰- گاو آهن را به خود بستهام/ درد خواهم کاشت

۱۱- سایاهی به شانعام افتاد/ فکر کردم دست اوست

شوق روزانه

گزارش یک: آدم‌های معروف از کجا و چطور لباس می‌خرند

گونی پوشیدن با حفظ تنالیته



خارج کشور خرید می‌کند یا از طبقه بالای شهروند فرمانبه! این هفته برای این گزارش سراغ بازیگران سینما و فیلم‌های عامه‌پسند رفتم تا بدانیم آنها با این درآمدهای نسبتاً بالا از کجا خرید می‌کنند. در هفته‌های بعد شاید همین سوالات را از ورزشکاران یا هنرمندان رشته‌های دیگر بپرسیم.



پیشنهاد کتاب/ کادو چه می‌خواهی

حکم کتاب بالینی آنها قرار بگیرد. کتاب روای نوشته کتاب قطوری است اما خواندنش هم قرار نیست یک‌شبه باشد. راستش با خواندن مصاحبه با هر نویسنده‌ای چنان ابتدا از نوشتن ناامید سپس امیدوار و بعد غرق در روای نوشته‌ش او می‌شوید که تا چند روز سرتان به همان یک کتاب گرم است.

ترجمه کتاب به گمانم چون ترجمه مصاحبه است و خب لحن این نویسندگان بالطبع به شدت با هم فرق دارد. کار بسیار دقیق و سختی است که خانم دقیقی همچو ناشن خوب از پس آنها برآمده. بخردیش یا اگر این بار کسی پرسید کادو چه می‌خواهی بگویند روای نوشته‌ش ترجمه مژده دقیقی. بودنش در هر کتابخانه‌ای سخت مغنتم است.

۲۰- برابم چند سیب بفرست/ یکی را گلاز بزَن بفرست

۲۱- قبیله کوچ کرد/ خانه‌ها گریستند

۲۲- مادران کبوتر می‌شوند/ پرواز می‌کنند/ ابراهای دور می‌نشینند/ گریه می‌کنند

۲۳- قنّت/ حالات باشد

۲۴- با چشم‌هایمان حرف می‌زنیم/ زبان آتش می‌گیرد

تقدیم به همه شبنشینان سرزمین عزیزم در جای‌جای جهان و علی‌محبوبی صوفیانی

نخواهد گذاشت!
۲۰- برابم چند سیب بفرست/ یکی را گلاز بزَن بفرست

۲۱- قبیله کوچ کرد/ خانه‌ها گریستند

۲۲- مادران کبوتر می‌شوند/ پرواز می‌کنند/ ابراهای دور می‌نشینند/ گریه می‌کنند

۲۳- قنّت/ حالات باشد

۲۴- با چشم‌هایمان حرف می‌زنیم/ زبان آتش می‌گیرد

تقدیم به همه شبنشینان سرزمین عزیزم در جای‌جای جهان و علی‌محبوبی صوفیانی

نخواهد گذاشت!
۲۰- برابم چند سیب بفرست/ یکی را گلاز بزَن بفرست

۲۱- قبیله کوچ کرد/ خانه‌ها گریستند

۲۲- مادران کبوتر می‌شوند/ پرواز می‌کنند/ ابراهای دور می‌نشینند/ گریه می‌کنند

۲۳- قنّت/ حالات باشد

۲۴- با چشم‌هایمان حرف می‌زنیم/ زبان آتش می‌گیرد

تقدیم به همه شبنشینان سرزمین عزیزم در جای‌جای جهان و علی‌محبوبی صوفیانی

نخواهد گذاشت!
۲۰- برابم چند سیب بفرست/ یکی را گلاز بزَن بفرست

۲۱- قبیله کوچ کرد/ خانه‌ها گریستند

۲۲- مادران کبوتر می‌شوند/ پرواز می‌کنند/ ابراهای دور می‌نشینند/ گریه می‌کنند

۲۳- قنّت/ حالات باشد

۲۴- با چشم‌هایمان حرف می‌زنیم/ زبان آتش می‌گیرد

تقدیم به همه شبنشینان سرزمین عزیزم در جای‌جای جهان و علی‌محبوبی صوفیانی

نخواهد گذاشت!
۲۰- برابم چند سیب بفرست/ یکی را گلاز بزَن بفرست

۲۱- قبیله کوچ کرد/ خانه‌ها گریستند

۲۲- مادران کبوتر می‌شوند/ پرواز می‌کنند/ ابراهای دور می‌نشینند/ گریه می‌کنند

۲۳- قنّت/ حالات باشد

۲۴- با چشم‌هایمان حرف می‌زنیم/ زبان آتش می‌گیرد

تقدیم به همه شبنشینان سرزمین عزیزم در جای‌جای جهان و علی‌محبوبی صوفیانی

نخواهد گذاشت!
۲۰- برابم چند سیب بفرست/ یکی را گلاز بزَن بفرست

۲۱- قبیله کوچ کرد/ خانه‌ها گریستند

۲۲- مادران کبوتر می‌شوند/ پرواز می‌کنند/ ابراهای دور می‌نشینند/ گریه می‌کنند

۲۳- قنّت/ حالات باشد

۲۴- با چشم‌هایمان حرف می‌زنیم/ زبان آتش می‌گیرد

تقدیم به همه شبنشینان سرزمین عزیزم در جای‌جای جهان و علی‌محبوبی صوفیانی

نخواهد گذاشت!
۲۰- برابم چند سیب بفرست/ یکی را گلاز بزَن بفرست

۲۱- قبیله کوچ کرد/ خانه‌ها گریستند

۲۲- مادران کبوتر می‌شوند/ پرواز می‌کنند/ ابراهای دور می‌نشینند/ گریه می‌کنند

۲۳- قنّت/ حالات باشد

۲۴- با چشم‌هایمان حرف می‌زنیم/ زبان آتش می‌گیرد